ضاد ، اولین روحی بود که درباره ی خودش ، برای ما نوشت . اون توی یه چادر معلق که با استفاده از معماریه مینیمال ساخته شده ....

:من توی یه چادر معلق که به سبک مینیمال درست شده زندگی میکنم . نمیتونم توضیح واضحی بدم چون نمیدونم این سبک از طرف انسان های زنده ، تایید شده یا نه . اما این چادر جالب رو ، یک سال پیش توی یه حراجیه مخصوص ارواح مسافر خریدم .

ما ارواح مسافر ، همون انسان های منزوی و گوشه گیره دنیای فیزیکی بودیم که بعد از مرگ به طور غریزی علاقه به مسافرت و تجربه ی آب و هوا های مختلف و دیدن مناظر طبیعی داریم . در واقع سبک زندگیه من هیجان انگیز و متهورانه است . ابزاری که برای زندگیه ما طراحی میشه ، جالب ترین محصولات دنیای ارواحه .

من سفرم رو از مناطق استوایی شروع کردم و به سمت جنوب حرکت میکنم . موقعیت خودمو از شرق به غرب به راحتی تغییر میدم اما حرکتم به طرف شمال یا جنوب رو باید با ضوابط خاصی انجام بدم که درباره اش بیشتر توضیح میدم .

اسم من ضاده . خودمو به این اسم معرفی میکنم چون از اسمی که توی دنیای آدما برام گذاشته بودن خوشم نمی اومد . ضاد اسم منه . فارسی زبانم . نیازی نیست چیز بیشتری برای معرفیه خودم بگم . چون من یه روحم .

چادر من ، بیشتر مسیر رو طی میکنه . برای استراحت روی لبه ی جاده ها ، پل های هوایی ، جدار صخره ها و هر جایی که فضا و منظره ی جالب تری داشته باشه توقف میکنم .

امشب لبه ی جاده ای کوهستانی هستم . بارون روی محافظ چادر برخورد میکنه . من اینترنت پر سرعت ، جی پی اس ، کتابخونه ، وسایل آشپزی و آرشیو بزرگی از موسیقی دارم . در واقع من یه روح همه چی تموم و خوشبختم .

شاید به نظر عجیب باشه که یه روح چه نیازی به جی پی اس و اینترنت داره ولی خب اینا از ابزارای مهم زندگی هستن ، مخصوصا برای من که بیشتر اوقات عازم سرزمین های ناشناخته هستم .

برای یک روح سخت نیست که بدون این ابزار زندگی کنه همون طور که برای یه انسان ابزارای حیاتی نیستن . واقعا یه انسان بدون اینترنت دچار مرگ میشه ؟ و آیا دم و باز دم اون به جی پی اس متصله ؟

نه اینطور نیست . پس به نظرم حرفم منطقی باشه که منم به عنوان یه روح از این ابزار برای داشتن روزمره ی بهتر استفاده میکنم .

منم بیست و یک سالمه . در واقع بیست و یک سال از زمان مرگم میگذره و یه روح جوون به حساب میام . هنوز فرصت زیادی برای سیر و سیاحت زمین دارم . معمولا زیاد توی کلان شهر ها و تجمعات انسانی توقف نمیکنم و زود ازشون میگذرم . این موضوع به زمان زنده بودنم برمیگرده . تمدن و اجتماع همیشه برام موضوعی رنج آور و غیر قابل هضم بوده . لندن محل زندگیه ارواح فلاسفه است . البته من هیچ کدوم رو از نزدیک ندیدم و الان تعداد خیلی کمیشون توی محدوده ی لندن موندن . وقتی که تازه مرده بودم و درباره ی این شهر و ساکنینش بهم گفتن خیلی دوست داشتم نیچه رو از نزدیک ببینم ، اما چیزایی که توی اخبار ارواح ازش خوندم ، منو از این کار پشیمون کرد .

نیچه درست توی چشم لندن زندگی میکنه ، چشم لندن یه چرخ و فلک بزرگه و این که چرا همچین جایی رو برای زندگی انتخاب کرده هم داستان داره .

اون طور که توی اخبار شنیدم ، چشم لندن آخرین منزل نیچه به حساب میاد . حدود صد و سی و هشت سال از مرگ فیزیکیه نیچه میگذره ، و این مدت اقامت برای یه روح چندان هم زیاد نیست . آدمایی مثل اون که به واسطه ی نوشته ها و افکارشون تاثیری عمیق روی تمدن داشتن ، یا حداقل تمایل دارن که دنباله ی نظریات و افکارشون رو ببینن ، بعد از مدتی تبدیل به بیننده ی صرف میشن . من زمانی ، وقتی که هنوز زنده بودم از علاقه مندان به نیچه بودم اما بعد از پیگیریه زندگیه مینیمال دست از افکارش کشیدم .

اسیر ایده آل هایی هستیم که بر حسب شانس و اتفاق ، بی نقص پیش اومدن و جلوه میکنن ، ایده آل های ما ، بیش از خودمون درگیر تناقض و اشتباه و رنجش هستن .

هنوز تعداد زیادی از ارواح ، منتظر از بین رفتن تراژدی هستن . این اتفاق رو پایان تمام درد های بشر میدونن. عده ی زیادی فکر میکنن که همین الان هم تا حدودی تراژدی بین تمدن های

بزرگ و کلان شهر ها از بین رفته و فرهنگ هایی که هنوز تراژدی رو تولید و ستایش میکنن ، مردم رنجور و ستم دیده ای دارن .

در واقع به نظر این افراد ، اول باید تراژدی از بین بره و فکر مردم برای یه زندگیه ملایم پالایش بشه . اینطور تمام جامعه ، کم کم قبول میکنه که میشه به دور از بدبینی و وابستگی و حرص ، تمدن رو به پیش برد .

خوشبختانه من از اون دسته ارواح تماشاگر نیستم و هنوز چیزای زیادی هستن که میتونم باهاشون وقت بگذرونم و از اوقاتم لذت ببرم .

من ضاد هستم . ضاد ، بدون پسوند یا پیشوند خاصی و از یه گذشته ی به شدت تلخ میام و آینده ی منم مثل تمام موجودات نامشخصه . قصه ای برای من نوشته نشده و منم قصه ی شخص خاصی رو شرح نمیدم .

دیدگاه آدمای زنده درباره ی زندگیه ارواح هنوز کهنه و پلاسیده است و مخصوصا وجود ترس بین دنیای ما و دنیای زنده ها ، برای من خنده داره . البته خوده من ، وقتی که زنده بودم به شدت از موجودات ماورایی و حتی تجسم این که همچین موجوداتی وجود داشته باشن میترسیدم . اما الان وقت ترسیدن از این موجودات نیست . چون الان خودم یکی از اون ها هستم .

تصمیم دارم بخشی از اتفاقاتی که برام افتاده رو منتشر کنم و به دنیای زنده ها منتقل کنم . این کار کاملا ممکن و قانونیه و هیچ مشکلی رو ایجاد نمیکنه . مشکل ، دنیاییه که ما قصد داریم باهاش در ارتباط باشیم . رو به رو شدن و صحبت و ارتباط بر قرار کردن با آدمای زنده ی این دوره زمونه مشکل شده . اونا هیچ چیزی رو قبول ندارن ، هیچ چیزی رو باور نمیکنن ، تفکر خاصی هم ندارن . اگر از طرز فکر خاصی هم پیروی میکنن بیشتر برای منفعت شخصیشونه . نود و نه درصد اعضای یه باشگاه یا سنت فکری ، دیدگاهی کاملا شخصی نسبت به زندگی دارن و اون یک درصد باقی مونده هم چندان قوای فکریشون کار نمیکنه یا ذهنشون جای دیگه ای متمرکز شده یا به هر وسیله ای از فکر کردن به هدفشون و طرز فکری که ازش پیروی میکنن سر باز میزنن .

علاوه بر اون نوشتن داستان نیاز به مقدار زیادی روزمرگی داره . روزمرگی یعنی دنبال کردن برنامه یا تفریحات خاص ، معاشرت با آدمایی که شنیدن درباره شون جالب باشه . فکر کردن درباره ی ویژگی های مثبت و منفیه شخصیت ها و تن دادن به اتفاقات و ریسک ها و ناملایمات .

البته از طرف دیگه میتونه شرح یه زندگیه بی دغدغه و عاری از مشکل و مرفه باشه . در هر صورت این شکل از زندگی ، برای مردم جدید ، به خاطر در هم شکسته شدن زمان ، بی معنی شده .

در هم شکسته شدن زمان باعث شده که تمرکز انسان های جدید به شدت کم بشه . اونا عقیده دارن که به خاطر راحتی در لحظه زندگی میکنن اما حقیقت اینه که در هم شکستگیه زمان باعث شده که اونا به هیچ چیز جز لحظه ای که توش زندگی میکنن توجه نداشته باشن .

اما چی شد که زمان در هم شکست ؟

دال مقابل دوستش قرار گرفت و گفت : تو از اولش هم آدم مشکل داری بودی و با کارات به خودت و بقیه آسیبای جدی زدی ، درباره ی من قضیه کمی فرق میکنه و اون علاقه ی من به تو بود که حالا به هر دلیلی وجود داشت و غیر قابل انکار بود . با این حال تو حتی حاضر نیستی مسئولیت کوچکترین کار زشتت رو به عهده بگیری ، انتظار نداشته باش به خاطر روان رنجوری و تنهاییت به حالت ترحم ببرم . میتونی برای بقیه از درد و رنجت به هزار شکل بنویسی و بگی ، مطمئن باش آدمایی هستن که خود به خود به حالت ترحم کنن اما وجود همچین افرادی و واکنش هاشون واقعا تو رو تسلی میده ؟

زمانی هست که به فرمان مغزت به خواب میری ، جایی که هیچ دروغی نیست و حقیقت به قالب واقعیه خودش به تو رخ نشون میده . اون زمان میتونی حقیقت وجود خودت رو تحمل کنی ؟ یا حتی میتونی با گفتن خوابای ترسناکت ترحم بقیه رو بخری ؟

این شیوه همیشه جوابگو نیست . من میتونم با کمال میل ، بار تمام اشتباهاتی که مرتکب شدم رو به عهده بگیرم ، حتی بار اشتباهات تو رو ، اما غیر ممکنه بار اشتباهی که انجام ندادم حقیقتا روی روحم سنگینی کنه ، حتی اگر ظاهر رنجوری داشته باشم.

ما بخش زیادی از عمرمون رو خواب هستیم . این واقعیت میتونه برای آدمی که آرزو ها و حرص های بزرگی داره ، یا زندگی رو زیاد جدی گرفته تاسف بار باشه . واقعا ما نیمی از عمرمون رو خوابیم ؟ عمری که میتونه صرف یادگیریه علم و هنر و خدمت به بشریت بشه ؟

اما خب این مسلمه که همه ی ما نیمی از عمرمون رو خواب هستیم ، و خواب بخشی از زندگیه ماست . حتی اگر برای عده ی زیادی در بی خبریه محض سپری بشه و زمان رو بی حس کنه ، واقعا وجود داره . و من اینو یه دستاورد بزرگ میدونم که به رغم از دست دادن خوشبختیه روزمره ، میتونم یه خواب راحت داشته باشم .

دال این حرف رو زد و دوستش رو برای همیشه تنها گذاشت . اما اون هنوز هم دلتنگ دوستش بود .

.

.

.

معلوم نیست چقدر باید آدم با اراده ای باشه تا بتونه فقدان و نبود محبت دوستش رو جبران کنه . فراموشی همونقدر که شفا بخشه تقریبا غیر ممکنه . میتونه موقتا رخ بده اما روح ما با خاطرات و تجاربمون رشد میکنه . در اخر ما چیزی نیستیم جز مقدار زیادی تجربه های تلخ و شیرین و قدرت ادراکمون .

ساعت ، پنج و پنجاه دقیقه ی صبحه . شاید امروز چادر رو برای یه سری تعمیرات به شهر بردم . شایدم تمام روز رو کنار جاده موندم . این جا هوای خیلی خوبی داره .

همه ی ارواح مثل من نیستن . از قبل از این که من به دنیای ارواح بیام ، روح بی قرار و سرکش روزنامه نگار ها ، با راه های مختلف ، سعی داشتن که کارای خودشون و تصمیمات غلطشون رو توجیه کنن و البته خیلیاشون موفق بودن . درباره ی روزنامه نگار ها این بحث داغ تره چون این روز ها کارشون ساده ترم شده .

خبرنگارا مشکل آفرین ترین قشر ارواح هستن . برای من همیشه شغل وحشتناکی بوده . حتی خبرنگارای هنری . تعهد به همچین کاری احمقانه و تقریبا غیر ممکنه . اطلاعات تاریخیشون تقریبا غیر ممکنه که کامل باشه . تازه اگر مثل من تاریخ رو یه دروغ محض بدونید ، این موضوع

براتون پیچیده ترم میشه . از طرفی ، خبرنگاری یه شغل سیال و وابسته به زمانه . مخصوصا با ابزارای ارتباطیه جدید ، خبرنگارا ، چیزی جز رباتای انتقال دهنده نیستن . اونا فقط میتونن با افکار شخصیشون ، یه عده رو دور خودشون جمع کنن . معلوم نیست بین اون آدما ، چند نفر برای خندیدن به ریش پدر خبرنگار مورد نظر، دورش جمع شده باشن . گذشته از اون اگر فساد اداری و لیاقت افرادو هم در نظر بگیریم ، معلوم نیست ، چند تا خبرنگار با ارزش وجود داره . خبر نگارایی که من میبینم ، بعد از مرگشون بیشتر به تقلا میوفتن . و بلافاصله بعد از پاک کردن اشتباهاتشون (اگر واقعا این کار ممکن باشه) برای همیشه محو میشن .

ارواح به راحتی میتونن اطلاعات غلط رو به شبکه ی مجازی وارد کنن . خنده داره نه ؟ اما اونا این کار رو انجام میدن . اونا واقعا موفقن . اونا خیلی خوش شانسن چون هیچ چیزی نمیتونه لوشون بده ، چون اصلا وجود فیزیکی ندارن .

ما به همین اندازه دروغین به نظر میرسیم ، و همین کافیه تا بتونیم بیش از اندازه تاثیر داشته باشیم . وجود ما رو هیچ موجود زنده ای نمیتونه باور کنه ، نمیتونه باور کنه که ما میتونیم تا این حد اراده ی تاثیر گذاری داشته باشیم ، و همین باعث میشه دستمون برای انواع خراب کاری باز باشه . برای بیشتر خراب کاری ها .

یاس بشر مدرن هم از بابت همینه . هنوز نتونسته اینترنت رو درک و توجیه کنه . مجازی بودن با وجود فیزیکیش در تضاده . استفاده ی بیش از حد باعث افسردگیش میشه . چون نمیدونه که تا چه حد اطلاعات و دریافت های دروغ وجود داره و غالب کاربرا هم اینقدر لومپن هستن که نمیدونن چرا دارن وقتشون رو توی صفحات مجازی تلف میکنن . حتی اونا نمیدونن چرا دارن وقتشون رو توی کوچه و خیابون و معاشرت با لومپنای دیگه سپری میکنن . اصن نمیدونن نقششون توی جامعه چیه . اونا دردناک تر از جنگ زده ها زندگی میکنن در عین حال خودشون رو خوشبخت تر از افراد جنگ زده میدونن .

ولی همین موضوع تا چه حد برای افرادی که وجود ندارن ، مثل شرکتای تجاری و افرادی که قصد دارن اطلاعات دروغ رو منتشر کنن ، خبرگزاری ها و ما ارواح سود آور بوده !

البته دلال ها و خوده زنده ها بیشتر از ما ارواح از اینترنت سو استفاده میکنن . همین نسخه از روزمرگیه یه روح که من دارم منتشر میکنم هم یه جور سو استفاده محسوب میشه . اما انگیزه ی

ما به عنوان موجوداتی که دستمون از دنیا کوتاهه با موجوداتی که هنوز زنده هستن کاملا متفاوته
.

ارواح فقط به دنبال توجیه خودشون هستن . ارواحی که به هر نحوی و به هر اندازه ای تاثیر داشتن . اونا پیگیر طرح ها و پروژه هاشون هستن که به واسطه ی مرگ بی سرانجام مونده . خیلیاشون سال هاست که هنوزم در تلاشن تا آثار ادبیشون شناخته بشه یا بتونن اتهامی رو از خودشون برطرف کنن .

با این حال منزوی ترین قشر ارواح فلاسفه هستن . با سکوت به بشریت خیره شدن . مطمئنا هنوز هم فکر میکنن اما دیگه از ابراز افکارشون ناامید و مایوسن . هیچ کاری انجام نمیدن و فقط میبینن . این موضوع حداقل درباره ی فیلسوفایی که من میشناسم صدق میکنه.

دلباخته های زیادی منتظر ملحق شدن معشوقشون به دنیای ارواح هستن . اونا رنجور و در عین حال پر تکاپو ترین هستن .

با این اوصاف من یه روح خیلی سرگردان و خیلی بی هویت محسوب میشم . من فقط ضاد هستم .

به هر حال جا به جائیه سریع اطلاعات بود که باعث در هم شکستگیه زمان شد . اینترنت ، دنیای مدرن ، تمدن یا هر چیزی . در هم شکستگیه زمان یعنی شروع سردرگمی . سردرگمی ای که به خاطر نبود امکانات یا شرایط جغرافیایی یا جنگ و فقر نیست . تماما به خاطر این مساله نیست . به خاطر اینه که چرا با وجود این که همه ی اطلاعات با سرعت زیاد در دسترسه و راه های ارتباطی همواره ، اما هنوز رنج من به اتمام نرسیده ؟

.

.

.

الف به چشم های او خیره شد ، و در مقابل رفتنش حرفی نزد . چرا که میدونست برمیگرده . با خودش گفت به من وعده داده شده که زمانی دوباره همدیگه رو ملاقات میکنیم و من فقط باید صبر کنم . اما چرا هر چقدر زمان میگذره اون وعده ها عملی نمیشه ؟ زمان تا چه حد ممکنه کش

بیاد و چرا کاری از دست من ساخته نیست ؟ شاید وعده ها جایی خارج از بعد زمان اتفاق بیوفته ، شاید هم من از بعد زمان خارج شدم و اون وعده ها هیچ وقت عملی نشن . به من بگو اگر من جایی غیر از زمین زندگی کنم ، سرنوشتم رو از روی کدوم منطقه البروج باید بخونم ؟ چرخ تقدیر برای من چه معنایی داره ؟ آسمان ماه ، همیشه مشکی رنگه .

.

.

.

به الف وعده شده بود که مثل ماه پرستیده میشه . دوست داشته میشه و به آرزو های دیرینه اش دست پیدا میکنه . از ویژگی های ماه، آبله گون بودنش بر اثر برخورد شهاب سنگ هاست . این آسیب ها ، در روی پنهان ماه ، بیشترم هست . به الف وعده داده شد که محبوب میشه ، اما هیچ وقت بهش نگفتن که این دلیل بر این نیست که اون حقیقتا از درون ، یه جسم باارزشه ، اون در هر صورت درخششی از خودش نداره ، و درخشش دروغینشه که اونو محبوب میکنه . الف روزی که به آرزوش برسه ، حتی اگر این جمله رو در برابر معشوقه اش به زبون نیاره ، اما همیشه با خودش میگه : شاید من به نظر تو موجود مطبوعی باشم ، اما حقیقتا تمام چیزایی که تو رو به سمت من کشوند یه دروغ محض بود .

اینا افسانه های دنیای من هستن ، دنیای ارواح . ما با این داستان ها روزگار میگذرونیم . داستان هایی ساده و کوتاه که نه تاسف و وحشت تراژدی رو داره و نه تمسخر کمدی. داستان هایی ساده که توی دنیای زنده ها ، زیر خرواری از فلسفه بافی و داستان های کهن و علوم ناپایدار و دروغی و غلط ، پنهان شده .

.

.

.

تمام روز رو خواب بودم و بارش بارون هم کیف خواب رو دو چندان کرد . صدایی با فرکانس های مربوط به ارواح رو از بیرون چادر میشنوم . اون داره با یه نفر که احتمالا حضور نداره حرف میزنه . میگه : اون برادرمه ، اون واقعا احمقه ، جدی نگیرینش ، اون یه شکست خورده ی به تمام معناست که نمیدونه چه خاکی توی سرش بریزه ، برای همین اینقدر حرف بیخود میزنه ، میتونید بیرونش کنید ، اون توی حال خودش نیست .

حرف زدنش باعث تعجبم میشه . ولی ترغیب نمیشم که از چادر برم بیرون .

_هی ، کی اونجاست ؟ تو هم یه روح مسافری ؟

ناچار چادر رو کنار میزنم و میگم : مسلمه ، برای همین توی چادر زندگی میکنم .

چهره اش چند برابر مطلوب تر از صداشه . یه دختر جوون ، با مو های فانتزی .

با لبخند به طرفم میاد و میگه : سلام من صوفیه هستم . چه عجب بالاخره یکی از خودمون رو این اطراف دیدم .

_یکی از خودمون ؟

بی اهمیت به حرف من ، به طرف چادرش میره ، و با یه لیوان نوشیدنی به طرفم میاد .

با تعجب به لیوان نگاه میکنم .

_نترس ، چای ترشه ، خوشت میاد .

قلپ اول توی دهانم ، تنمو به رعشه میندازه . خیلی ترش و ملسه ، مثل آب انار ، یا ترش تر از اون .

_اوه ، مچکرم ، چه طعم عجیبی داره .

صوفیه کمی بهم خیره میشه و میگه : به نظر میاد زیاد رو به راه نیستی ، تا حالا روحی رو ندیدم که اینقدر دور چشماش گود باشه .

دستی به بازوم میکشم و میگم : از دیروز احساس مریضی بهم دست داده ، شاید به خاطر هواست ، شایدم به خاطر غذاییه که میخورم .

_سفرت به کجاست ؟

_جنوب ، کنار هر ساحل خوش آب و هوایی .

_تنها؟

_بله ، تنها .....مثل تو

_نه من تنها نیستم . البته نبودم ، تا چند روز پیش .

_خب .....همسفرت کو ؟

_مشکلی براش پیش اومد و رفت ، و فکر هم نکنم برگرده .

_چه جور همسفری بود ؟ ...اون....

_نه ، برادرم بود ، دوره ی اقامتش خیلی زود داره تموم میشه ، به آخرین اقامتگاهش رفت .

_مگه چند سال از مردنش میگذره ؟

صوفیه توی فکر فرو میره و میگه : حتی سی سال هم نمیگذره ، و برام عجیبه که چقدر زود داره میره ، خیلی خیلی کمه .

توی فکر فرو میرم و میگم : همه ی ما تا وقتی که لازم باشه اینجا هستیم. برادر تو احتمالا عوام بوده .

صوفیه با حالتی پرسش آلود بهم خیره میشه و میگه : منظورت از عوام چیه ؟

_قصد توهین ندارم ، فقط ....

_منم ناراحت نشدم ، فقط میخوام بدونم دلیلش چیه .

_یعنی این که آدم روزمره ای بوده ، این که چجور و چقدر این جا بمونیم بستگی به سبک زندگیه گذشته مون داره . وقتی روحی خیلی زود به آخرین اقامتگاهش میره ، یعنی عملا کار خاصی انجام نداده ، ....کاری انجام نداده که پیامد طولانی مدت داشته باشه . دلیلی نداره که اینجا بمونه و این نه خوبه ، نه بد .

صوفیه سرشو پایین میندازه و آهی از تاسف میکشه .

لیوانشو به طرفش میگیرم و میگم : ناراحت نباش ، خوده تو چند سالته ؟

_من ؟ من هفده ساله که مردم ، هیفده سال و چند ماه ، وقتی هم که مردم بیست و یک سالم بود .

_پس خیلی جوون بودی .

_آره ولی خب تاسف بار نیست ، خودت که بهتر از من درک میکنی ، فقط برای زنده ها ، مردن دردناک و تاسف باره ، ولی من مطئنم که چیزیو از دست ندادم .

_تو یه روح مسافری ، و مطمئنا توی زندگیت غالبا تنها بودی .

_همیشه ، از وقتی که یادم میاد ، حتی وقتی که با آدمای مورد علاقه ام بودم ، متاسفانه هیچ کدوم ، هیچ وقت به من علاقه نداشتن . چون من هیچ جذابیتی نداشتم .

_تو دختر جذابی هستی ، دوست داشته شدن به انتخاب ما نیست .

_من الان اصلا متاسف نیستم . در واقع بعد از این که مُردم نه تنها چیزایی که ناراحتم میکرد بی اهمیت شد ، بلکه چیزایی که خوشحالم میکرد هم دیگه خوشحالم نمیکنه و برام بی اهمیت شده . پنج تا ، شیش تا ، ده تا شکست عاطفی رو پشت سر گذاشتم ، ولی الان حتی چهره شونم به یاد نمیارم .

و با این حرف میخنده .

صوفیه رو به من میگه : تو چی ؟ چند ساله که مردی ؟ و چیکار کردی ؟

_بیست و یک سال ، البته اگه درست یادم مونده باشه. وقتی هم مردم احتمالا چهل ساله بودم ، شایدم بیشتر .

_چهل سال خوبه .

میخندم و میگم : حتی زیادم هست .

صوفیه میگه : و تو هم غالب اوقات تنها بودی ، درسته ؟

_شاید

_وقتی هم که زنده بودی همینقدر دور چشمات گود افتاده بود ؟

_شاید .....بهتره برم استراحت کنم ، واقعا خسته ام .

_باشه ....شبت خوش ....

.

.

.

دال توی آخرین ایمیلش به من نوشت : اونا از ما میترسن ، آدما از ما میترسن ... انگار که قصد کشتنش رو داشتم . من بیشتر ازشون میترسم . از شهراشون ، از ازدحام جمعیت ، از مهمونی هاشون ، از رقصای دسته جمعی و پمپ بنزینا ، از مدرسه ها ....من وحشت زده تر از اون هستم و نمیدونم چجور ازش کمک بخوام .

همه ی آدما از ما میترسن . از تجسم این که یکی از ما بهشون نزدیک شه ، از این که اصلا وجود داشته باشیم . حقیقتش خوده من هم مثل دال ، از نزدیک شدن به آدما میترسم و امیدوارم هیچ وقت مجبور نشم سراغ یکی از اونا برم . همه چیز مایه ی وحشت ادم زنده است . یه صدای نامعمول ، یه حادثه ی غیر قابل پیش بینی ....دنیای زنده ها پر از ترس و نگرانی و اضطرابه .

واقعا احساس میکنم احوالم بهم ریخته و ضعف شدیدی بهم چیره شده . هیچ وقت به اندازه ی امشب احساس ضعف نداشتم . سرمو از روی میز بلند میکنم . صدای جیرجیرک و بوی اتاق نم گرفته ، به من یاد آوری میکنه که به جای دیگه ای منتقل شدم. با خودم فکر میکنم که واقعا به اقامتگاه دیگه ای اومدم.

از روی صندلی بلند میشم . انتهای اتاق ، زنی رو میبینم که خودشو به کتابخونه چسبونده و در حال ورق زدن یه کتاب قدیمیه .

به چهره اش خیره میشم . شاید جوون تر از اونیه که فکرش رو میکنم . نوزده ، بیست ، بیست و یک . ممکنه شباهت قریبی به خونواده ی خودم داشته باشه . ممکنه . اما چرا به این جا اومدم؟

چند دقیقه بعد ، پشت میز میشینه و زیر نور ضعیف چراغ ، شروع به نوشتن میکنه .

: من این شب ها رو زیاد تجربه کردم. طعم ترس و دلتنگی رو چشیدم و میدونم که زمان توی این شب ها تا چد حد کش میاد . انگار که سال ها زیر خاک سرد مدفون بشی . بدون هیچ روزنه ی امیدی . من این شب های سرد و مالیخولیایی رو ، شب هایی که چیزی به جز سکوت وجود نداشت رو زیاد تجربه کردم و الان انگار که هزار سال از عمر من میگذره . من امسال با جنس این شب ها ، بهتر از هر زمان دیگه ای آشنا هستم . جغرافیای این تاریکیه محض رو کاملا حفظم و برای فرار ازش تلاشی انجام نمیدم. تنها راه طی کردن این شب ، سکوت و حرکت نکردنه . چون جغرافیایی جز تنهایی وجود نداره .

حرف زدن و از اون بالا تر ، نوشتن ، مخصوص روز و زیر نور خورشیده . نوشتن توی شب چیزی جز تنهایی نیست . چیزی جز رنج نیست . هر چند در نهایت جلوه ای خوب داشته باشه . به هر حال ترس و تنهاییه که فرد رو به این کار ترغیب میکنه .

شب مخصوص صوره ، نور هایی که توی تاریکی میدرخشن ، اشباحی که پشت پنجره و روی پرده ها میرقصن ، خواب های موهومی که زمان رو به مسخره میگیرن .

.

.

.

الف مثل هر موجود دیگه ای به خاطر آرزوهاش زنده بود . اصلا وجود آرزو و چیزایی که نداریمشون ، باعث ادامه دادن زندگیه . الف هیچ آرزویی جز دوست داشته شدن نداشت . اینو حق خودش میدونست که دوست داشته بشه ، مثل خیلی از ادمای دیگه . البته الف خواسته ی بدی نداشت اما اشتباهی توی ادراکش رخ داده بود . غالب افراد ، محبت رو درک نمیکنن و به اندازه ی کافی ازش لذت نمیبرن . معمولا نفر سوم ، میزان احساس بین دو نفر رو درک میکنه . وقتی روابط رمانتیک روی صحنه میاد و به همه نشون داده میشه ، تنها چیزی که بین دو طرف

وجود نداره ، احساس و عاطفه است . اگر هم باشه ، خیلی تقلیل یافته از چیزیه که به بقیه نشون داده میشه . متاسفانه الف ، بیشتر از هر چیزی ، درگیر بازی های دروغین آدم های دیگه بود . الف یک شکست خورده ، یک بازنده ، یک احمق و در عین حال توام با معصومیت . حماقت معصومانه ای که نمیشه سرزنشش کرد .

.

.

.

دال میگفت : با رنج خو گرفتم ، مثل رفیقی همیشگی . نه ازش فرار کردم و نه در آغوش گرفتمش . اون همیشه همراه من بود . فرار از رنج تمسخر آمیز به نظر میرسید . هر بار به شکلی جدید و توی کالبد جدیدی خودش رو نشون میداد . از بزرگترین رنج فرار میکرد و اونو توی هزار کالبد ریز تر میدید . به همون اندازه و کلافه کننده تر ، غیر قابل حل تر ، آزار دهنده تر .

هزاران دهان که از حرف زدن خسته نمیشن . صداهایی که خفه نمیشن . اشکالی که زشتیشون تمومی نداره . رنج، انتخاب نیست . نه خوبه و نه بد . رنج ، سایه ی روحه . توی خواب و بیداری به همراهشه .

.

.

.

به دنبال دعوت نامه ای از طرف شرکتی که چادر های مسافرتی رو ضمانت میکرد ، به طرف شرق به راه می افتم . قضیه ی دیشب رو سعی میکنم فراموش کنم و حداقل به فال نیک بگیرم . به هر حال من اون دختر رو میشناختم . حتی اگر اسمش رو نمیدونستم . شاید اون چیزی از من نمیدونست . هر چی باشه بعد از مرگ من به دنیا اومده بود . مگر این که از اقوامم باشه . به هر حال کشیده شدن من به اون جا دلیلی داشته که هنوز برام روشن نشده . منم اعلام وجود نکردم . دلیلی ندیدم که تنهاییه شبانگاهیش رو بهم بزنم .

روی سقف خونه ای متوقف میشم . البته این کار چندان درست نیست . آفتاب خسته و کدری ، مزارع خشکیده ی اطراف رو پوشونده . خونه ، بزرگ و بلند و قدیمیه و فکر نکنم آدم زنده ای این اطراف وجود داشته باشه .

قبرستونی قدیمی ، در امتداد مزارع دیده میشه . بعید نیست همین الان یه روح ، سراسیمه از قبری خارج بشه ، با فریاد یا تعجب و حیرت ، به هر طرف بره و به دنبال موجودی بگرده که بهش بگه دقیقا چه اتفاقی افتاده و باید چیکار کنه .

متوجه جنی آبی رنگ میشم که توی حیاط خونه پرسه میزنه . موهای بلند و فیروزه ای داره . تلوتلو خوران خودشو کنار باغچه میرسونه . به نظر اوضاع مزاجیه خوبی نداره و بالا میاره . واکنشی نشون نمیدم و توی سکوت ، مشغول چک کردن ایمیلام میشم .

خراب کاری های اینترنتی ، امشب به سرحد خودش رسیده . ارواح هنوز توی انتخاب اواتار ، ناشیانه عمل میکنن . اما کارشون رو خوب پیش میبرن . این بین هنوز ارواح تازه به دوران رسیده ای وجود دارن که صرفا ترولای اینترنتی هستن و برای خوش گذرونی ، به هر جایی سرک میکشن .

دختری که دیروز توی جاده باهاش آشنا شدم یکی از همین ترول های اینترنتی بود . اسم و چهره اش رو قبلا توی یکی از سایتا دیده بودم . اینو بعد از رفتنش فهمیدم . البته کار غیر قانونی ای انجام نمیده ، چون قانون خاصی هم توی کارشون وجود نداره . اتفاقا مهارتشون گاهی ستودنی هم هست . اما نمیشه موزی بودنشون رو انکار کرد .

جن آبی ، متوجه حضور من شده ، داره به طرفم میاد . رنگ پریده به نظر میرسه .

_صبح بخیر ، نمیخواستم مزاحمت بشم ، چند دقیقه ای روی سقف میمونم و بعد میرم .

لبخندی میزنه و میگه : مزاحم نیستی ، هر چقدر که دوست داشتی بمون . چیزی لازم نداری ؟

_نه ، مچکرم ، تو اینجا زندگی میکنی ، درسته ؟

_زندگی میکردم ، الان همه از این جا رفتن ، منم اومدم یه دوری بزنم و یه سری از وسایلم رو ببرم .

لحظه ای به چهره ی زیباش خیره میشم و میگم : به نظر ناخوش احوالی ، من توی چادرم قهوه و چای دارم .

لحظه ای چشماش رو میبنده ، و از شدت ضعف تلو تلویی میخوره .

_نه ، من باید زود تر برم ....من باید برم دنیای آدما ، به دنیای شما ...

لحظه ای با تعجب بهش خیره میشم .

_به دنیای من ؟

سری به نشونه ی تایید تکون میده .

_تو یه جن آبی رنگی ، باور نمیکنم ....

_چرا باور کن ، این کار شدنیه و من باید برم ، اما دچار مشکل شدم . قبلا هم یه بار رفتم اما این بار واقعا نگرانم . چون میخوام برای همیشه برم ......شما آدما زندگیه سختی دارین ؟ من میتونم مدت زیادی دووم بیارم ؟

با تعجب به قامتش نگاه میکنم و میگم : نمیدونم ، ملال انگیزه ، هر جور و به هر سبکی ملال انگیزه . مگر اینکه خودت بخوای لذت ببری و چیزی وجود داشته باشه که واقعا به خاطرش بخوای زندگی کنی . تن انسان مثل میله های زندانه . مهره های کمر مثل شمشیر ، هم آزارت میده و هم ضامن زنده بودنته . میتونی ایمیل من رو داشته باشی . شاید بتونم توی مدتی که بین آدمایی به سوالات جواب بدم و کمکت کنم .

سری به نشونه ی تایید تکون میده .

ساعتی بعد، با آنیا خداحافظی میکنم و میرم .

.

.

.

امروز توی مسیر حدود سی تا تبلیغ درباره ی مارک جدیدی از قرص آهن دیدم . همه جا قرص آهن . برای زن و مرد . برام خیلی عجیبه . البته کلا هر چند وقت یه بار، یه تبلیغ عجیب و غریب همه جا دیده میشه ولی این قرص آهن ذهنمو مشغول کرد .

بگذریم . امروز حالم بهتره . الف ، مدرسه شو عوض کرده و ازم خواسته یه سر به دیدنش برم و کارای جدیدش رو ببینم .

اخبار ،موج عظیمی از خراب کاری های جدید رو پوشش میده . صوفیه رو توی ذهنم تجسم میکنم که با شور و ولع، داره کارای جدیدش رو برنامه ریزی میکنه . حتما اون موگیرای صورتی رو همه جای سرش به کار بسته و سگک مچ بنداشو محکم کرده تا بتونه تند تر تایپ کنه . از فکر کردن بهش خنده ام میگیره . چقدر خوبه که من مشغول همچین کارایی نیستم .

هر چه به طرف جنوب میرم ، ابرا پراکنده تر و کمیاب تر میشن . صدای آهنگای ضرب دار از ماشینای توی جاده به گوش میرسه . فکر میکنم تعطیلاته چون ماشینایی که بار و بندیل مسافرت بستن خیلی زیادن .

دال توی آخرین ایمیلش نوشت که اقامتگاهش تغییر کرده و به ناچار شغلشو عوض میکنه . احتمالا قراره توی یه شرکت طراحیه ابزار مینیمال کار کنه . من از پیروان سبک مینیمال هستم اما مدت زیادیه فعالیتاشونو پیگیری نکردم . یکی دو ماهه اخیر فقط مشغول گشت و گذار و دیدن مناظر طبیعی بودم . هیچ کار دیگه ای انجام ندادم . این کاره من ، از مینیمال هم مینیمال تره .

الف بعضی وقتا که از بدبختیاش به سطوح میاد ، به کنایه میگه : من ناخواسته مجبورم مینیمال زندگی کنم . در مقایسه با مینیمالیستای لوس و مدرنی مثل تو ، من یه ساده زاده بی مایه محسوب میشم . با این حال چون این زندگی ، سبک مدرنی محسوب میشه ، من نسبت به تو با اصالت ترم ، چون از وقتی که یادم میاد مجبور بودم همین طور زندگی کنم . تا جای ممکن با هیچی سر کنم . هر چیزی هم بوده رو ، سیل های پیاپی ، هر روز صبح ازم میگیره .

با این فکر ، خودم رو برای دیدن الف آماده میکنم .

الف بهترین هم صحبته منه ، در عین حال هیچ موجودی به اندازه ی اون به من نیش و کنایه نمیزنه . این طرز برخوردش برام الهام بخشه . در مقابل الف ، خیلی بی عار و درد به نظر میرسم . من اینطور فکر میکنم .

اوه نه ، تازه یادم اومد ....مدارس به خاطر تظاهراتی که به خاطر اختلافات زبانی صورت گرفته ، تعطیله . اصل قضیه رو دقیقا نمیدونم اما مدت زیادیه که محیطای آموزشی به خاطر اختلاف زبان ، کاراییه خودشون رو از دست دادن . این باعث اختلاف و درگیری بین زبان شناسا و اساتید و دانشجو ها شده . اگر الف مدرسه نباشه ، مطمئنا داره توی کوه های اطراف مدرسه پرسه میزنه .

چی ؟ فقر آهن جدی ترین عارضه ی ارواحه ؟ دیگه چی ؟ حتما باید قرصای ویتامینه هم مصرف کنیم ....تابلو های تبلیغاتی توی چشمم دو تا ، چهار تا میشن . ساعتی ، بی رمق ، کفه چادر دراز میکشم . نور کور کننده ای از جدار چادر به داخل میتابه . دچار سردرد میشم . ممکنه گرما زده شده باشم ؟

دچار هذیون میشم . یاده کارناوال ارواح بالرین میوفتم . اونا حدود سیصد سال بعد از مرگ اولشون زنده میمونن و توانایی های رقصشون تکمیل میشه . یاده نور های پرنده میوفتم . الف با شادی به نور ها خیره شده بود . بعد به گریه افتاد . الف هر سال احساس تنهایی میکنه . بهش نگفتم که برای مردن معشوقه اش دعا کنه . اگر معشوقه اش بمیره به اینجا میاد و میتونه باهاش زندگی کنه . آیا این دعا ، بی رحمانه است ؟

الف هر وقت اون نورا رو میدید به گریه میوفتاد . مثل الانه من .

انگشتای پامو بعد از سال ها حس میکنم ، مثل آخرین لحظه های زندگیه فیزیکیم حس میکنم . با خودم میگفتم ؛ خب ، من دیگه ازش رها میشم ، اما دوباره میسازمش ، من درباره اش زیاد مطالعه کردم و راهشو بلدم . حتما از پسش بر میام .

اونایی که اطرافم بودن ، پری یا فرشته نبودن . بخشی از خودم بودن . شخصیت همون کتابایی بودن که درباره ی زندگیه دوباره خونده بودم . میگفت که تلاشت بی فایده است . هر تلاشی برای بازسازی دوباره منجر به مرگت میشه .

یک بار برای همیشه از خیر زندگی گذشتم ...بزرگترین شکستم محسوب میشد . چرا در عین اینکه زندگیه ملال آوری رو سپری میکردم برای زنده بودن تقلا میکردم ؟ چرا زنده نگه داشتن خودم ، برام اینقدر حیاتی بود ؟ و چرا اینقدر وقت گذاشتم و درباره اش مطالعه کردم ؟

شاید باید خیلی زود تراز رسیدن موعد مرگ ، به جای تقلا برای رسیدن به آرزو هام ، یکبار برای همیشه قیدشون رو میزدم . این کار احساس رضایت بیشتری به دنبال داره .

_بیدار شو ، بیدار شو ، اتفاق خیلی خوبی داره میوفته . زود تر بیدار شو

صدای الف رو از اون وره خط میشنوم .

_بیدارم ، فکر نمیکردم تماس بگیری . میخواستم بیام پیشت .

الف بی طاقت و هیجان زده به نظر میرسه .

_امروز میتونم برم پیشش ، میتونم برم ببینمش . باورت میشه ؟ میخوام تو هم با من بیای . من تا حالا به اون جا نرفتم . من تا حالا از محدوده ی مدارس نتونستم خارج بشم . اما امروز میتونم برم ببینمش . باید خیلی فوق العاده باشه . تو هم با من میای ؟

لبخندی میزنم و میگم : البته که میام . مطمئن باش که یکی از بهترین روزای زندگیتو پیش رو داری .

روح الف تمام روز اطراف معشوقه اش پرسه میزد . با ولع و ستایش به چهره اش خیره شده بود . اون چهره ، دیدنی ترین چهره ی دنیا ، به چشم های تیره ی الف بود . شاید حتی از مرگشم خوشحال بود ، چون همچین دیدار بی تکلفی ، تا قبل از این غیر ممکن بود .

به خاطر بارش شدید دیشب ، شبکه های رادیویی بهم ریختن . امروز روز خوبیه ، حتی اگر همه ی خبرا بد باشه ، امروز روز خوبیه . کنار جاده ی کوهستانی در حرکت هستم و همزمان به پرواز دسته های سفید پوش اجنه ی آبزی که به طرف اقیانوس آرام حرکت میکنن ، خیره شدم .

یاده آنیا میوفتم . یعنی اون الان کجاست ؟ چرا میخواست به دنیای ما بره ؟ چی میشه که موجود متافیزیکی تن به همچین کاره نفرت انگیزی میده ؟

الف دیشب میگفت ؛ تو طول مدتی که از مرگ فیزیکیم میگذره ، هیچ وقت به اندازه ی امروز از مرگم خوشحال نبودم .

بله مرگ ، حداقل برای من و امثال الف ، نه تنها ناراحت کننده نبود ، بلکه نقطه عطف زندگیمون محسوب میشد. البته من ، وقتی که مردم ، گریه کردم و تا مدتی غمگین بودم ، اما متوجه شدم که نگاه من ، بدبینانه و زیاده طلبه . در واقع درباره ی این موضوع شرطی شده بودم که باید از مرگ بترسم و بابتش غصه بخورم . مرگ برای زنده ها همیشه یه اتفاق راز آلود و دهشتناک بوده . اما شاید همین ، لطف قضیه برای بشریت باشه .

بنر بزرگی از مدرسه ی اپرای جنوب به مناسبت روز جهانیه کمک به جزامیان رو میبینم . این مدرسه ایده های جدیدی رو توی اپرا ، اجرا کرده . من یه سال پیش ، اجراشون درباره ی قرون وسطی رو دیدم . لباسای ژنده و صحنه های تاریک و مخوف رو با رقص های موزون ترکیب کرده بودن و به نظرم اجرای بدی نبود . خیلی دوست دارم بدونم برای جزامی ها چه ایده ای دارن . فکر نمیکردم همچین مناسبتی هنوز وجود داشته باشه .

تقریبا برای هر مناسبتی ، برنامه ی خاصی هم تدارک دیده میشه . سی روز تا روز جهانیه زبان مادری . فکر کنم دامنه ی اعتراضات مدارسی که به خاطر محدودیت زبان اعتصاب کردن به برنامه های این روز هم کشیده شه .

بهترین روز جهانی که هر سال توی برنامه هاش شرکت میکنم ، روز جهانیه هوا شناسیه . مقالات و برنامه های جدیدشون برای ارواح مسافری مثل من ، خیلی با ارزشه .

تعداد جشن ها ، هر سال داره کمتر میشه ، نمیدونم دلیلش چیه . حتی جشن های خیلی قدیمی هم دیگه با شور و حال قدیم برگزار نمیشن . هر چند وقت یه بار هم گروه هایی سعی دارن جشن هایی رو به صورت خود جوش برگزار کنن اما متاسفانه بخش زیادیش با لودگی همراهه . نمیدونم شاید اصلا زورکی شاد بودن و خندیدن، از پایه کار مسخره ایه .

در هر حال ، هیچ کدوم از جشن های سه ماهه آینده با مزاج من سازگار نیست .

نمایشگاه ها بیشتر با نظارت اجنه برگزار میشه و با حال و هوای خودشون سازگار تره . با این حال کانسپتا و مینیاتور ها و کلا کارای ظریف رو با دقت و زیبابیه خاصی انجام میدن . اگر دعوت داشته باشم ، حتما به یکی دو تا از این نمایشگاه ها سرک میکشم .

خب خب ، دارم به قله ی کوه میرسم . خیلی خوشحالم که توی این کوه ، اقامتگاه کوهستانی وجود نداره . منظورم از اقامتگاه کوهستانی ، جاهاییه که آدمای زنده درست کردن . با یه معماریه زشت و زننده . هیچ کدوم از این اقامتگاها ، معماریه جالبی ندارن . مثل خار توی چشم منظره ی کوهستان فرو میرن . خیلی بی رحمانه ، مکعبا و مربعا رو روی هم میچینن . انگار که یه شمشیرو ، به بدنه ی کوه فرو برده باشن.

جدیدا خبری از دال نیست . نه فعالیتی ازش میبینم ونه پیامی برام ارسال کرده . احتمالا هنوز برای کار جدیدش ، اقامتگاهی پیدا نکرده. شایدم اینقدر مینیمال شده که وسایل ارتباطی رو هم حذف کرده .

تازه به دوران رسیده های زندگیه مینیمال اینطورن ، البته اونا همه چیزو میریزن دور و فقط تخت خواب و لب تابو نگه میدارن . در واقع اگر لب تابو دور مینداختن و اتاقو پر از خرت و پرت میکردن ، شانس بیشتری برای دست و پا کردن یه زندگیه مینیمال داشتن . ولی همچین وضعی ، بعد یه مدت ، واقعا سرسام آوره .

صدای خنده مو ضبط میکنم و برای بانک خاطرات تغزلی ارسال میکنم. این بانک پر از صدای خنده است . وقتی که شادی و نشاط رو با تمام وجودم حس میکنم ، صدای خنده مو ضبط میکنم و برای این بانک میفرستم . معمولا امثال صوفیه از این بانک برای ایجاد خراب کاری استفاده میکنن . برای جلب افراد به تالارای بورس یا فروشگاه های زنجیره ای . درباره اش توی یه مقاله خوندم. انتخاب تالارا و جاهایی که باید این صداها پخش شن کمی پیچیده است . اما پخش شدن این صدا ها بین جمعیت باعث ترغیب افراد به شرکت دوباره و فعالیت بیشتر توی اون مکان میشه . زنده ها اهمیتی به این موضوع نمیدن اما برای ارواح و از ما بهترون کاملا روشنه که دلال خونه هایی مثل بازار بورس ، هر چقدر شلوغ تر شن ، ضربه های کاری تری به اقتصاد وارد میکنن . و خب فکرشو کن ! ضربه زدن به چه افرادی ، از طرف دنیای مرده ها لذت بخشه ؟

اون صدای خنده ی منه که ، رعشه به تن سرمایه دارای در آستانه ی سقوط میندازه . من عاشق بازیه قدرت و ثروتم .

خب بهترین اتفاق امروز هم به وقوع پیوست و من رسما برای سالگرد مرگ آلوین تافلو دعوتم . البته تا تاریخ برگزاری ، خیلی مونده . منم خوره ی این طور جامعه شناسیا رو ندارم . درباره ی تافلر بیشتر میگم .

خیلی دوست دارم بدونم اقامتگاهه بعدی تافلر توی کدوم شهره ، و چقدر از حرفاش عملی شده .

شب ، در حال قدم زدن توی نمایشگاه جدید مدرسه ی الف هستم . پرده های شکلاتی و طلایی رنگ ، بین جمعیت ها کشیده شده . ارواح از نژادای مختلف هستن .

کمی جلو تر از راهروی دبیرستان پسرانه ای که همگی با هم مردن ، الف رو میبینم .

یکی از پسر ها میگه : آرزوم این بود که توی زندگی اینقدر مشهور میشدم که همون کاپشن سوخته ام پونصد پوند به فروش میرفت .

یکی دیگه هم میگه : من دوست داشتم روی صورتم خراشی میوفتاد و تا آخر عمر به یادگار از این اتفاق نگه میداشتم .

یکی دیگه اش میگه : ما باید بعد از مرگمون همیشه برامون یادمان بگیرن . ما توی زندگی آدمای باارزشی بودیم .

الف از توی راهرو ، جوری که صداش به اونا برسه میگه : هیچ کدومتون هیچ گوهی نبودین .

این حرف مثل خار توی چشم پسرای دبیرستانی فرو میره . الف این حرف رو خیلی جدی و با حالتی عصبی گفت . با این حال نمیدونم چه اتفاقی افتاد که الف توی یک لحظه شروع به فرار کرد . دوید و حتی متوجه حضور من توی راهرو نشد . نتونستم جلوشو بگیرم و از پنجره به بیرون پرید . دو سه تا از پسرای دبیرستانی که خیلی بهشون برخورده بود ، به دنبالش دویدن .

برای کمک به الف شروع به دویدن میکنم . پنجره ی کوتاه رو رد میکنم ، خودمو به بالای محوطه میرسونم . موهای بلند الف رو بین شاخ و برگ های تمشک میبینم ، کمی به سطح زمین نزدیک میشم . پسر ها توی محوطه هستن .

الف خودش رو به جمعیتی میرسونه که چهره هایی شرقی با چشمایی ریز دارن و لباسای خاص خودشون رو پوشیدن . الف بی توجه به این که اونا برای یه جور رقص گروهی ، سعی کردن نظم خودشون رو حفظ کنن ، بینشون میدوه و سعی میکنه از دست پسر دبیرستانی ها فرار کنه .

دلیل خشم پسرای دبیرستانی رو کم کم درک میکنم . اونا خیلی وقت نیست که مردن و هنوز توی دنیای واقعی ، جدی گرفته نشدن . خانواده هاشون نتونستن مطالباتشون رو دریافت کنن . اینو توی اخبار خونده بودم .

الف از تپه پایین میره . هر چی صداش میزنم ، متوجه نیست . معلومه که توی حال خودش نیست . مسیرش رو پی میگیرم و خودمو به درهای یه نیایشگاه میرسونم . درشو باز می کنم . الف بعد از تپه به راه باریکی می رسه که به همین جا ختم میشه . این در تقریبا مخفیه و توی حاشیه ای قرار گرفته که چندان مهم نیست .

_بیا این طرف ، فرار نکن ، اونا نمیتونن بهت آسیبی برسونن .

الف اصلا متوجه من نیست . به لباساش خار و خاشاک گیر کرده و حالش اصلا خوب نیست . متوجه اطرافش نیست . قوه ی تشخیصش رو از دست داده . من این احساسش رو درک می کنم . موقع مرگ ، به بعضی از اشخاص ، همچین حالتی دست میده .

الف ، وسط پایین اومدن از تپه ، راهشو کج میکنن ، چند قدمی نرفته که با افتادن اولین نارنجک دست ساز ، هول میکنه و پاش پیچ میخوره . با گریه به روی زمین میوفته .

البته این نارنجکای دست ساز آسیبی نمی رسونن و از طرف چند تا پسر بچه که در حال بازی هستن ، روی تپه پرتاب می شن . قوطی های کوچیکی هستن که نمیتونن آسیبی به الف بزنن . الف از ترس فریاد می زنه .

به طرف الف می رم . با تمام توانم به طرفش میدوم و دستاشو می گیرم .

الف فریاد میزنه : من خسته شدم ، خسته شدم از این همه ترس ، من خسته شدم از این همه ترس ....

_منم خسته شدم از این همه ترس ...

هر دو گریه می کنیم . اون شدید تر از من . من به خاطر وضعیت ترحم برانگیز الف گریه میکنم . نه هیچ چیز دیگه .

پسرای دبیرستانی رو می بینم که دارن از تپه بالا میان .

با الف به طرف در نیایشگاه می ریم . کسی نمی تونه به نیایشگاه توهین کنه .

توی نیایشگاه ، همه چیز آروم و خوشبوعه . نمیتونم تشخیص بدم که مربوط به چه آیینیه . با الف به طرف جمعیت می ریم.

رو به الف میگم : اونا به این جا نمیان . بعد از غروب هم از مدرسه میرن . بهت آسیبی نمی رسه . من نمیذارم . از چیزی نترس .

اما الف متوجه حرفای من نیست . شالی رو روی سرش میندازه و میگه : خیلی از این دخترا رو میشناسم . اینا هم به اندازه ی اون پسرای دبیرستانی ترسناکن .

از جمعی از دخترا فرار می کنه و خودشو به جمع دیگه ای می رسونه . صورتشو توی شال مخفی میکنه و با زجر میگه : چرا باید هر جا میرم ببینمشون . چرا اون آدمای نفرت انگیز همه جا هستن .

راهرویی رو رد میکنیم . دیگه دقیقا نمیدونم داریم به کجا می ریم . خوده الف هم مطمئنا نمی دونه . فقط میخواد از چشم بقیه فرار کنه . به دنبالش میرم و دستش رو می گیرم .

_صبر کن ، ممکنه گم بشیم .

الف میگه : من چشمی همه ی این گوشه و کنارا رو میشناسم . اما دقیقا نمیدونم کجاییم . من شاید نباید اینقدر می ترسیدم . اما هر بار می بینمشون عصبی می شم و پا به فرار می ذارم . ای کاش همه چیز زود تر تموم بشه .

_تموم نمیشه ، این چیزای ترسناک تموم نمی شن . ما باید قدرت مقابله باهاشون رو پیدا کنیم .

_چجور باهاشون مقابله کنم ؟ وقتی می بینمشون احساسی جز نفرت ندارم . همه ی اونا سنگدل و مریضن . هیچ محبتی توی وجودشون نیست .

بعد کمی فکر میکنه و میگه : باید به مدرسه برگردم ، وگرنه دوباره بازخواست میشم .

_اگر به کمک احتیاج داشتی بهم خبر بده ، من خودمو فورا می رسونم .

الف بی اعتنا سری تکون میده و میگه : میدونی پشت این دیوار به کجا می رسه ؟

_نه نمیدونم .

الف نیش خندی میزنه و میگه : حتی تجسمشم رقت انگیزه ، اون جا باید ساعتها پیاده روی کنی تا بتونی تونل های جزامی رو رد کنی . ارواح افلیج و مریض ، با بوهای تعفن آورشون ، گوشه و کنار افتادن . بعضی از ژنرالا هنوز نقشه های جنگیشون رو با خودشون یدک میکشن . بعضیاشون هنوز باور نمیکنن که مردن و قمقمه هاشونو از جوبای تعفن باری که هیچ وقت سیرشون نمیکنه و فقط عفونتاشونو شدید تر میکنه ، پر میکنن .

_واو! وحشتناکه . من درباره شون چیزایی شنیده بودم . تو اونا رو از نزدیک دیدی ؟

_البته ، دو سه بار اتفاقی ، یه بار نزدیک بود اون جا گم بشم .

تصمیم میگیرم تا کنار جاده پیاده روی کنم ، برای این کار باید خیابون خلوتی رو از وسط روستایی متروکه طی کنم. مدرسه ی جدید الف دقیقا بیخ یه قبرستونه و این روستا دیگه خالی از سکنه است ، برای همینه که بیشتر اوقات ارواح تازه وارد به این جا میان . بیچاره الف که باید همچین ارواح تازه به دوران رسیده ای رو هر روز تحمل کنه .

توی همین فکرم که روح پسر بیست و دو سه ساله ای ، رقص کنان از گوشه ای رد میشه و همین طور که میخنده چیزایی رو زمزمه میکنه . با این که نمیتونه آسیبی بهم برسونه اما خودمو جمع و جور میکنم .

چادر رو روشن میکنم و خودمو به یه اقامتگاه کوهستانی میرسونم .

از خستگی به خودم میپیچم اما باید قبل از اون اخبار و ایمیلام رو چک کنم . برام عجیبه ، هنوز خبری از آنیا نشده . شاید براش مهم نبوده که از من در باره ی زندگی تو دنیای آدما سوال کنه . مثلا درباره ی چی سوال کنه ؟ دنیای ما سر تا پاش سواله . درباره ی چند تاش سوال کنه ؟ از

صبح که پامیشی ، درگیری . از سیستم فیزیکیت تا سوالای ذهنت درباره ی فلسفه ی هر چیزی . معاشرت با آدما و کنار اومدن با خلق و خوی متغیر هم بماند .

حقیقتا چه روز بدی بود . بیچاره الف . محیط مدارس اصلا جو جالبی نداره . ارواح به دلایل مختلف مجبورن دوره ای رو اون جا بگذرونن . مدرسه برای آموزش مسائل مختلف ، به دست آوردن تجارب ....یه جور تبعید ، یه چکیده ای از مصائب زندگی برای ارواحی که نتونستن زیاد زندگی کنن . الف هم زمان مرگ ، سن کمی داشته .

علاوه بر اون الف خودکشی کرده ، نه این که بخوان مجازاتش کنن ، مجازات به معنای واقعیش ، توی دنیای ما وجود نداره . بلکه توی شرایطی قرار میگیری که همه ی چیزایی که یه آدم به طور معمول تجربه و درک میکنه رو درک میکنی و باعث میشه که درکت به حد معمولی برسه . الف تا نتونه خودشو کنترل کنه نمیتونه از مدرسه خارج شه . در واقع خارج از مدرسه هیچ هدف و مقصدی نداره . هیچ چیز نداره . وضعیت فکریش ، همین الان ، توی مدرسه هم چندان خوب نیست.یه روان گسیخته ی به تمام معناست .

با وضعیت رقت انگیزی از خواب بیدار می شم ، در حالی که نه اخبار دیروز رو خوندم و نه به پیاما جواب دادم . اما خوشبختانه پیامی از دال بهم رسیده . متاسفانه نتونسته با شغل جدیدش کنار بیاد و برای همین به یه دانشگاه منتقل شده .

چادر رو به حرکت میندازم . باید زود تر به طرف جنوب میرفتم چون هوا کم کم داره سرد میشه .

صدای آواز زنی سرخوش رو از جنگلای اطراف میشنوم و به همراهش یه ساز قدیمی هم نواخته میشه . به یاد میارم که چراغ گدازه ایه داخل چادر خراب شده . مهم نیست .

این که من به عنوان یه روح ، چندان چیز جالبی برای گزارش به دنیای زنده ها ندارم ، ممکنه کمی ناامید کننده باشه . ولی خب تا به یاد میارم ، زمانی هم که زنده بودم ، چیز جالب توجهی توی روزمره ام برای گزارش دادن نداشتم . نه این که سعی میکردم دور از تنش باشم ، شخصیتم تنش آفرین نبود . روحیه ی متهورانه یا ماجراجوم ، هیچ وقت تنش آفرین نبود . مشکلی با خودم نداشتم ، دهه ی آخر زندگیم در رکود مطلق بود .

اینطور که از حرفای دال متوجه شدم ، به دنبال دوستش هر از گاهی به دنیای زنده ها میره و هر بار دست خالی بر میگرده . چیزایی درباره ی سایه های شخصیتی میگه که من زیاد متوجه نمیشم .

میگه من حاضرم شرط ببندم که اون حتی گاهی صدای منو به وضوح میشنوه . بار ها شده که صداش زدم و اون بدون هیچ توجهی راهشو گرفته و رفته . نمیدونم چطور میتونه تا این حد منکر همه چیز بشه . آیا غیر از اینه که با خودش میجنگه ، یه جنگ درونی ؟ توی فکرش چی میگذره ؟ چرا دیگه واکنشی به صداهای من نشون نمیده . تو هرگز همچین رفتاری داشتی ؟

بله ، منم همچین رفتاری داشتم . اما نمیتونم بگم که ریشه ی رفتار دوست دال ، به کجا میرسه . تنها چیزی که درباره اش مطمئنم اینه که رفتار دوست دال چندان سرزنش آمیز نیست . آدمی که منکر تمام دوستان و اطرافیانش میشه ، تلمباری از هزاران ترس و اشتباهه . به نظرم بیشتر ترحم آمیزه .

الف ، بیچاره الف . یعنی اون الان در چه حالیه ؟ برام از یه نمایش سمبولیک نوشته که خودشم نقشی کوتاه داشته . نمایش روی صفحه ی شطرنج بزرگی بوده و افراد ، لباسایی به شکل مهره های شطرنج پوشیده بودن و روی صفحه میرقصیدن .

از این جور نمایشا ، توی مدارس زیاد برگزار میشه و وظیفه ی تماشاچیاست که نمایش رو رمز گشایی کنن . الف ازم خواسته که کمکش کنم .

کمی فکر میکنم . چرا مهره های شطرنج باید برقصن ؟

الف درباره ی جزئیات، بیشتر توضیح داده . دو شخصیت بدون هیچ لباس نمادینی ، بین مهره های رقصنده بودن . وزیر سفید و شاه سیاه ، روی صندلی نشسته بودن .

دیالوگ آخر با الف بوده . به طرف وزیر میره و میگه : من نمونه ای از این داستان رو قبلا خوندم . (اون باید این جملات رو به زبان انگلیسی میگفته) الف میگه : این یه جور هنر زیباست که توی یه رمان بوده و شخصیت اصلیه رمان یه پسر چهار ساله بوده . من اسم نویسنده و کتاب رو به یاد نمیارم .

در واقع تشخیص این موضوع هم به عهده ی تماشاچیا بوده .

نکته ی بعدی این جاست که خوده اون عده از بازیگرایی که از دانش آموزا انتخاب شده بودن هم معنای اصلیه نمایش رو نمیدونن که الف هم یکی از اونا بوده .

الف میگه من حتی فکر میکنم ، کاپشن آبی رنگی هم که توی این نمایش پوشیده بودم هم یه جور نماد محسوب میشه . اما نمیدونم دقیقا چه نمادی .

با خودم فکر میکنم . خب شطرنج یه بازیه که مهره ها باید طبق اصول خاصی حرکت کنن و این انتخاب ، یه چهارچوب منطقی رو نشون میده . اما رقص ، بی پروایی و فی البداهگی رو تداعی میکنه . وقتی که مهره ها به رقص در میان ، یه تناقض پیش میاد که نمیذاره داستان ، با نظم خودش پیش بره .

توی صحنه ی آخر ، رقص متوقف میشه و الف ، به سختی به زبانی که زبان مادریه خودش نیست ، مشغول گفت و گو میشه . این نشون میده که شاه و وزیر ، به زبان انگلیسی صحبت میکردن . گفت و گو و تعامل ، با یه بیگانه چه معنایی میتونه داشته باشه ؟

الف میگه که به جای کلمه ی **novel** که به معنای رمانه از کلمه ی **aesthetic** به معنای هنر های زیبا استفاده میکنه . فکر میکنم این به تناقض اولیه ی نمایش وابسته است . رمان توی قالب و نظم مشخصی حرکت میکنه . **aesthetic** مربوط به هنر های زیبا و ظریفه . رمان شاید با این ساختار در تناقض باشه .

الف تو طول نمایش به عنوان ناظر اون هرج و مرج و بی نظمیه روی صفحه ی شطرنجه و اون صحنه ، داره یه ضعف توی وجود بیننده ی کل و تمام تماشاچیا رو بر ملا میکنه . این که متوجه نیستن که چه موقع باید چه احساسی رو بروز بدن . همیشه نمیشه سیال و رقصان پیش رفت ، هر چند این حرکت زیبا باشه . وقتی به بازیه شطرنج میرسی باید حرکتت رو با مهره ها هماهنگ کنی .

درک این موضوع برای آدمایی که میخوان همیشه و به هر قیمتی از هر دو جهان آزاد و شاد باشن ، سخت و آزار دهنده است و الف هم یکی از اون آدماییه که باید از این نمایش درس بگیره و رفتار خودش رو اصلاح کنه .

.

.

.

چند روزه که خبری از ترولای اینترنتی نیست . با خودم فکر میکنم الان صوفیه در چه حالیه ؟ تونسته با نبود برادرش کنار بیاد ؟ محاله که ترولا بیکار باشن . مطمئنا دارن برای جای دیگه ای نقشه میچینن .

.

.

.

دوباره اون دختر رو میبینم . توی تاریک و روشن اتاقش نشسته . اتاق سرد و نموره . نقطه های طلایی رنگ ، اطراف شمع پرواز میکنن و تابلویی شبیه امواج راجا ، که نواسانات یه موج رو نشون میده به دیوار نصب شده .

اون مینویسه : حادثه پشت حادثه ، من حتی ریتم این حوادث رو حفظم . میتونم شدت حادثه ی بعدی و فاصله ی زمانیش رو تشخیص بدم . تو این جور مواقع به چی میشه خوشبین بود ؟

زین روی در ببسته به خود رفته ام فرو

در انتظار صبح

فریاد اگرچه بسته مرا راه بر گلو

دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش

اسپند وار اگرچه بر آتش نشسته ام

بنشسته ام خموش

وز اشک گرچه حلقه به دو دیده بسته ام

پیچم به خویشتن که نریزد به دامنم

با این که دومین باره ، ناخواسته به این محل کشیده میشم ، اما رغبت و تمایلی به شناخت این دختر ندارم . حتی اگر یکی از نواده های خانواده ی من باشه . اتاق مالیخولیایی و سردش ، و زمزمه های هزیون وارش ، منو به یاد گذشته میندازه .

به میز تکیه میدم و صورتمو با دستم میپوشونم . به فکر فرو میرم . حس میکنم همون آدم چهل ساله ی تنها هستم . تنها و بی هدف .

نزدیک صبح دوباره به چادرم برمیگردم. ایمیل جدیدی دریافت کردم و به برج ساعت فراخونده شدم . بله ، کاملا میتونم حدس بزنم که چه اتفاقی قراره بیوفته .

الف پیام بلند والایی فرستاده و از تفسیر نمایش قدر دانی کرده . میگه : من تازه دارم به این معلمای سخت گیر عادت میکنم . انگار که تمام نیرو های خوب ، از هر جهت دارن به کمکم میان تا چیزای جدیدی رو یاد بگیرم . هر چند این اتفاقات زمان ببره در نهایت دستاورد بزرگیه . میدونی منظورم چیه ؟ من خیلی چیزا از تو یاد گرفتم .

با این که از خوشحالیه الف به وجد اومدم ، در عین حال نمیتونم به اتفاقاتی که قراره تا عصر بیوفته خوشبین باشم . اتفاقاتی که تا روز های آینده طول میکشه و تاثیرشو روی روانم به جا میذاره .

کاپشن مشکی رنگی رو از بین وسائلم بیرون میکشم و میپوشم .

مقاله ی جدیدی از یکی از ترولای خراب کار که طبع لطیفی داره ، منتشر شده . اونا خرابکاریه جدیدشونو با یه جشن بزرگ شروع کردن .

: تمام شب به رقص گذشت . آیا این حق ما نبود ؟ حتی اگر حق ما نبود ، طبیعت، ما رو به رقص مینداخت . نه حتی سخیف یا با شرم و حیا ....رقص مثل حق طبیعیه ما بود که با غریزه و تسلط قوای دماغی صورت میگرفت . حرکات دست و پاهامون توی هیچ الگویی نمیگنجید . حتی یه قدر

دانی بابت از بین رفتن کالبد قدیمی بود . اون کالبد معدوم و تکامل نیافته . اون کالبدی که توی "اولین عشق" به خوبی ازش تجلیل شده بود .

مرگ و انزوا به ما یاد داد ، که از جمع هایی که به نظر میاد دور خودشون میچرخن و به بازی گرفته شدن یا دارن از هم سو استفاده میکنن ، دور بشیم . اونقدر دور که اونا هم به صورت یه چرخه به نظر بیان .

ما تمام دیشب رو میرقصیدیم و تمام بازی های چرخه رو باطل میکردیم . این کار ما ، روح های کثیف رو میسوزوند و از آتیششون ، این چرخه شبیه یه کهکشان ، روشن و درخشان میشد .

حساب و کتاب این که چه اتفاقات ساده و در عین حال پیچیده ای داره توی دنیا میوفته ، توی دست هیچ جامعه شناس یا اقتصاد دان و سیاستمداری نیست . حتی اگر همه ی فکراشونم روی هم بذارن نمیتونن حتی یک ثانیه ی بعد رو درست حدس بزنن . نمیتونن کاری انجام بدن . اونا یه بازیه باخت _ باخت رو سپری میکنن و همینه که باعث شده ما از خنده به ریسه بیوفتیم .

من و دوستانم ، نا خودآگاه به رقص در میایم . وقتی که گفت و گو های اونا ، مثل هزیون های مالیخولیایی ، درباره ی همه چیز مینویسه و تایپ میکنه و send میشه . در عین حال ، پوچیه این کار به روحشون شلاق میزنه . و ما همچنان ریسه میریم و میرقصیم . با موزیکی که سبکش تا هزار سال آینده هم توسط زنده ها درک نمیشه .

بعضی از اونا سر به زمین میذارن ، بعضیاشون به خواب میرن ، و بعضیاشون سر به آسمون بلند میکنن و نیرویی که داره اونا رو اینچنین دهشتناک به پیش میبره به فحش میکشن . یعنی خودشون رو

و ما حتی یه لحظه از این رقص رو از دست نمیدیم . الگوهای فراکتالیه روان رنجوریه اون ها به این جا میرسه و با هماهنگیه خاصی با شادیه ما تنیده میشه . صدای ما با فرکانسی متفاوت به گوش روح های آزادی میرسه که به زودی به ما ملحق میشن . نه وعده و وعید دروغی هست و نه آرزوی برآورده نشده ای و نه موجود تشنه ی قدرتی . این جا ، منتهای کاره و ما ناخواسته به رقص در میایم ......

.

.

.

موهامو صاف میکنم و عکس های قدیمی رو مرور میکنم . هیچ احساس تاسف و اندوهی ندارم .

.

.

.

سه روز از رفتنم به برج میگذره . وظیفه ی جدیدی به عهده ام گذاشته شده . شوکه ، رنجور و ناراحتم . سفرمو موقتا متوقف کردم. جایی که هستم هوا به شدت سرده و دونه های ریز یخ ، چیزایی که نه برفن و نه تگرگ از آسمون به زمین میبارن .

زمان به شدت داره کش میاد و حال من چندان خوب نیست . اولین باره که بعد از سه سال ، اینقدر احساس سرخوردگی و یاس دارم . البته نباید اینطور باشم . من اولین بار نیست که باید یه نفر رو توی سفر مرگش همراهی کنم . اما هنوزم برام ناراحت کننده است . بله مرگ ناراحت کننده است . از پا در آوردن تن رنجور ناراحت کننده است . تقلا و اصرار روح ، ناراحت کننده است .

دختری که باید توی این سفر همراهیش کنم رو عین فرض کنید . یا غین . چه فرقی میکنه . از این به بعد فرقی نمیکنه اسمش چی باشه . منم اسم خاصی براش نمیذارم .

دال و الف رو هم من کشتم . و اونا الان از بهترین دوستای من هستن .

رگ های دست عین به شکل محسوسی ورم کرده . رگ های گردن و شقیقه ی سرش میتپه . البته امشب موعد مرگ نیست . الان مغزش به شدت فشرده میشه و رگ های قلبش تنگ میشن . شاید من درست نمیتونم این وضعیت رو توضیح بدم . اما ما امکاناتی داریم که مرگ آدما رو به صورت یه ماکت به اونا نشون میده . نه فقط مرگشون رو ، خیلی از اتفاقات رو میشه با استفاده از این ماکتا نشون داد . این ماکتا برای ادما خیلی ملموس و محسوسه و چیزی شبیه به نمایش های

مدرسه ی الفه . عین هم احتمالا مستقیما به مدارسی میره که الف داره دوره شون میکنه . چون عین هم تقریبا، هم سن و سال الفه و مرگش زود رسه. البته این بار خودکشی ای در کار نیست .

جلوی آیینه می ایستم و به خودم نگاهی میندازم . حس میکنم مقحور تر از هر زمان دیگه ای به نظر میام . افکارم از هم گسیخته و پیچیده شده . قدرت ادراکم رو به زودی از دست میدم . انگار که هیچ وقت حرف با ارزشی نشنیدم یا کتاب خوبی نخوندم . انگار همیشه بدوی و وحشیانه زندگی کردم .

روزهای پایانیه خودم رو به یاد میارم . تا مدت ها حس میکردم در حقم بی انصافی شده . الان احساس میکنم دوباره زنده شدم . دوباره مثل یه انسان زنده ، فکر و قضاوت میکنم و این خیلی مشوشم میکنه . دلیلی برای این همه تشویش وجود نداره .

چهره ی دوستام رو به یاد میارم . هم خنده ام میگیره . بابت گرایشات و دلمشغولی هاشون . هم گریه ام میگیره بابت ترس هاشون . توصیفش ساده نیست . اما یادمه که سال های آخر ، خاطراتشون مثل ترکه ، به روحم نشست و حسابی آزارم داد . الان دیگه اسم همه شون رو فراموش کردم .

درست نیست الان که مامور کشتن یه آدم شدم اینقدر از خودم بنویسم اما حقیقتا حال من خوب نیست .

چند سال پیش مامور مرگ پسری شده بودم که واقعا نمیدونم چه وجه تشابهی بین من و این پسر دیده بودن . در هر حال یه نهیله مادرزاد بود . اولین بار که با من چشم تو چشم شد ، وحشیانه لگد زد و با خنده ای عصبی گفت : از جلوی چشمام گمشو ، الان باید همه چیز تموم بشه ، چون حقیقتا همین طوره . تو حقیقت نداری .

انکار این فرایند چه کمکی به بشر کرده ، قبول یا ردش چه کمکی میکنه ؟ دنیا پر شده از نهیلای بیچاره ای که جربزه ی خودکشی ندارن .

"عین"غالب اوقات لباسای تیره و خاکستری به تن داره و من فکر میکنم به جز اینا لباسی نداره ، فقیرانه زندگی میکنه ، یا حداقل من چیزی غیر از یه زندگیه فقیرانه نمیبینم . اما میدونم که

تنها نیست . اگر سوسوی چراغی نباشه ، سوسوی یه شمع هست ، شمعی نباشه ، صدای ضعیف یه موسیقی هست . به زودی صبح میشه و من باید برگردم .

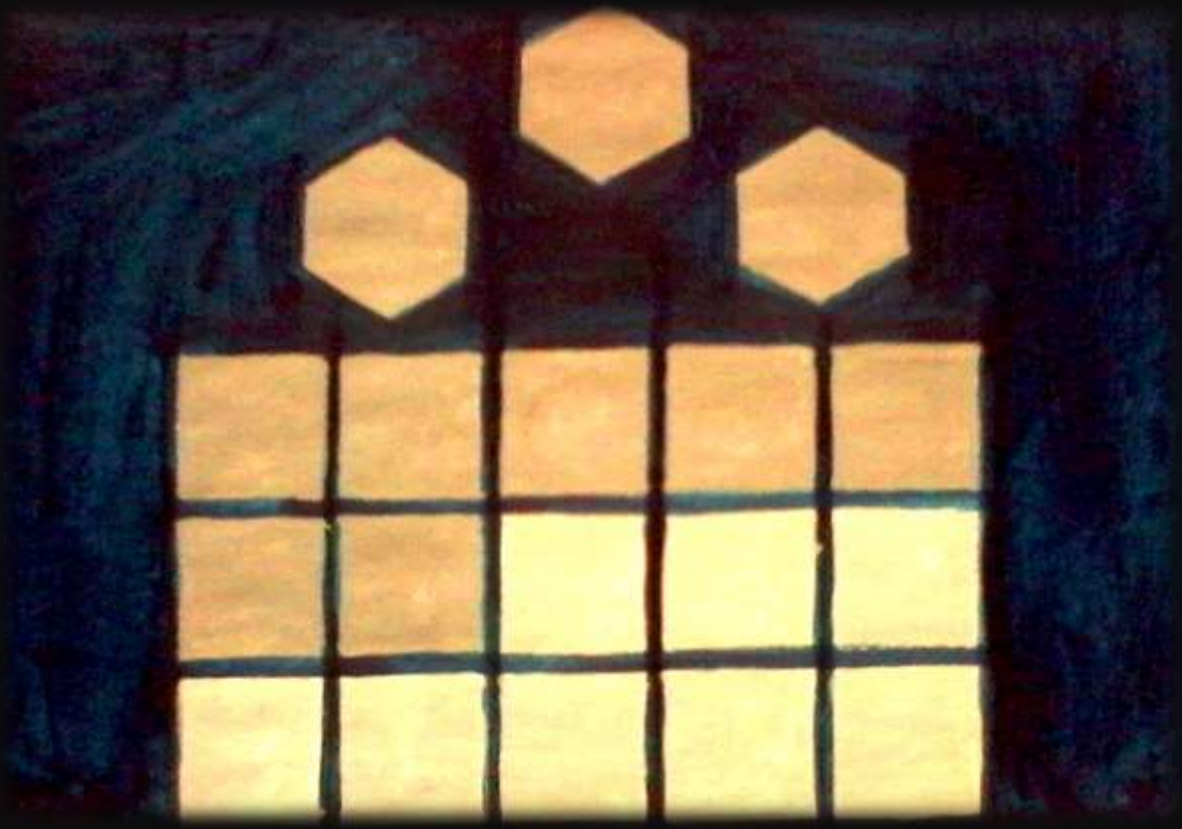
ماکت امشب به این شکله ؛ از دیوارای سیمانی برای نشون دادن انزوا و تنهایی و حصاری که فرد به دور خودش کشیده استفاده میکنیم . از کاشی های مربعی برای نشون دادن منطق و عملکرد درست فرد و از کاشی های شش گوش برای نشون دادن استقامتی که فرد برای پایان دادن به زندگیش و ورود به مرحله ی جدید نشون میده استفاده میکنیم . از ستاره ها برای نشون دادن گستره ی تجارب جدید .

ورود به دنیای مرده ها میتونه تا مدت ها فرد رو منفعل و سرخورده کنه . توی همین دنیایی که هزاران قانون براش تنظیم شده آدمای زیادی هستن که تا میانسالی نه هدف خاصی دارن ونه فلسفه ی فکری مشخصی . از یه مرده که تمام قوانین براش از بین رفته و همه ی گذشته شو زیر پا گذاشته چه انتظاری میشه داشت ؟

به هر حال عین تمام چیز هایی که گفتم رو توی خواب میبینه و باید ببینم تا چه اندازه به این اتفاق واکنش نشون میده .

ماکت اول به این صورته :

عین از مدرسه اش خارج میشه و روی سطحی عریض که با کاشی های مربعی پوشیده شده حرکت میکنه . مدرسه نماد یادگیری و تربیته . کاشی های مربعی ، چهارچوب منطقی رو نشون میده ، بعد به لبه ی کاشی ها میرسه ، جایی که اون سطح تموم میشه و محیط اطراف رو غرق در آب میبینه . آب نشونه ی حیات و زندگیه . خب ، بعد از این سه کاشیه ی شش گوش که نماد استقامته ، روی آب شناوره و جلوی اون ، اتاقکی مربعی وجود داره ، که از پنج جهت ، به جز کف اتاقک ، پنجره یا حفره ای مربعی به بیرون داره . اتاقک مربعی از جنس سیمانه . این اتاق قراره حصاری که عین ، از انزوا و تنهایی به دور خودش کشیده رو بهش یاد آور بشه .



بعد از اون ،مهم ترین بخش خواب که در عین حال راه حل و بخش مورد علاقه ی منه ، پدیدار میشه . جلوی این اتاقک ، سیاره ی زهره با رنگ صورتی نشون داده میشه ، هر چند ونوس واقعا صورتی نیست اما قراره به عین یادآور بشه که بدون ترس با احساساتش رو به رو شه . البته من هنوز نمیدونم عین تا چه حد نسبت به این نماد ها ، احساس و انعطاف داره . شاید مجبور شم این موضوعات رو با اشکال دیگه ای و با هزار داستان دیگه ، دور هم قرار بدم تا بالاخره بفهمه که باید چیکار کنه .

زندگیه من آنچنان هم که به نظر میاد ، منفعل و بی دغدغه نیست و منم کارایی رو برای گذران زندگیم انجام میدم ، هر چند شباهتی به شغل هایی که توی دنیای زنده ها رواج داره ، نداره.

خب ، حس میکنم برای ترتیب سناریوی اول خواب عین ، انرژیه زیادی گذاشتم و نیاز دارم که ساعت ها استراحت کنم. محدوده ای که اقامت دارم بارونیه . بارون نسبت به دیروز شدت پیدا کرده اما هوا خوبه . وقت نکردم پیغامای جدید رو چک کنم. منتظر پیغامی هم نیستم . غذای زیادی نخوردم و بیشتر سرگرم نوشتن بودم . سعی میکنم بهترین و جالب ترین نماد ها رو پیدا کنم و کنار هم بچینم . این کار مثل استفاده از فرمولای ریاضیه . به همون دشواری و پیچیدگی .

گزارشات جدید هواشناسی رو از رادیو میشنوم . صدای رادیو هنوز که هنوزه برام خاطره انگیز و جذابه . من صدای محض رو دوست دارم چون منو درگیر ظاهر نمیکنه .

هواشناسی درباره ی ادامه دار بودن این بارش ها میگه . توی محدوده ای که من هستم این بارش ها تا آخر هفته ادامه داره . البته مشکلی پیش نمیاد . منم میتونم تمام وقت توی چادر باشم و سناریو های جدید رو بنویسم . از طرفی باید بگم که عین منفعل ترین آدمیه که مسئول مرگش شدم . هنوز چیز زیادی ازش نمیدونم . چیزایی هم که توی پرونده اش نوشته شده چیز زیادی رو برام روشن نکرده . در واقع به خاطر اینه که فعالیت اجتماعیه خاصی نداره .

گذران وقت من ، همراه با آب جوش و شیرینی های گرمه . با خودم فکر میکنم که چرا خبری از الف نیست . نکنه دوباره دردسر جدیدی درست کرده ؟

ایمیل جدیدی از الف دریافت نکردم اما ظاهرا هنوز در حال جابه جایی بین مدارسه . اون دردسر آفرین ترین روحیه که تا به حال دیدم . حتی از اون پسر پوچ گرایی که بهم لگد زد هم دردسر ساز تره . ولی نمیتونم بگم که دلیل همه ی این کاراش خودشه ، چون چیز زیادی از گذشته اش نمیدونم . حتی گاهی اوقات که کاراشو مرور میکنم بهش حق میدم . نمیدونم چرا ولی بهش حق میدم .

راه میوفتم و با فلاکس سوپ به طرف مدرسه ی الف میرم . راهرو های پیچ در پیچ رو رد میکنم . نقاشی های خوش بر و روی نقاشای ناشناس ، همه جا دیده میشه . انتهای سالن که در واقع ورودیه دفاتر مخصوص محصلینه ، نقاشیه کلاسیکی رو میبینم . اسمی از نقاشش نیست . نقاشی پنج مرد رو نشون میده که مشغول انجام کاری هستن . چهار نفر با حالت تعجب و احتیاط دارن به طرف نیمکتی چوبی هجوم میبرن . نقاشی قابی نارنجی داره .

تا میخوام کمی بیشتر روی نقاشی زوم کنم ، تابلو کنار میره و الف رو میبینم که مشغول نوشتنه .

_قضیه ی این تابلو چیه ؟

الف سرشو بلند میکنه و بخشی از موهاش که امروز به رنگ طلاییه رو از روی صورتش کنار میزنه و میگه : از دیشب نصب شده . دقیقا نمیدونم قضیه اش چیه و منتظر بودم که تو بیای اما قبلا از خودت شنیده بودم که نارنجی نشونه ی نشانه های آغازینه . چرا باید این قاب این جا نصب بشه ؟

_نمیدونم ، من چیزی از اون تابلو نمیدونم ، قراره چه اتفاقی بیوفته ؟

_در رابطه با منه ، اما نمیدونم چیه . لطفا بیا بشین ، من کم کم داشتم یادداشتامو تموم میکردم .

نگاهی به میز شلوغش میندازم و میگم : کاملا مشخصه .

الف در حالی که سوپ رو مزه مزه میکنه ، میگه : یک ماهه اخیر عملکرد خیلی بدی داشتم . در واقع هیچ کاری نکردم . میدونی که این قاب نارنجی ، اطراف آواتارم توی بروج ها هم اومده ؟ حس میکنم ترول ها قصد خرابکاری دارن .

_ نه کار ترولا نیست ....اول بگو عملکردت چجور بوده که همچین حرفی میزنی ؟

_نتونستم هیچ کدوم از پروژه هام رو تموم کنم . همه شون نیمه تموم موندن . حس میکنم این مشکل فقط مخصوص منه چون همدوره ای هام آروم و خندونن. میچرخن و خوش میگذرونن و کلی وقت آزاد دارن . اما من انگار که هیچ چیز یاد نگرفتم . همیشه کلافه ام و فکر میکنم هیچ وقت از این برزخ بیرون نمیرم .

_از اون هم خبری داری ؟

الف میخنده و میگه : اون ؟ ....

دوباره میخنده و میگه : آره اون ، ....متاسفانه همه ی کلافگیه منه به خاطر همونه . من به جواب هیچ کدوم از سوالام در رابطه با او نرسیدم و همینه که داره زجرم میده . هیچ کدوم از تلاشای من فایده ای نداشته . دیگه دارم میمیرم . نباید به زبون بیارم و بابت گذشته ام پشیمون باشم ، اما دارم زجر میکشم . چیزی نمونده که قلبم از شدت رنج شکافته شه . نباید پشیمون باشم اما پشیمونم . نباید زجر بکشم اما زجر میکشم . نباید متاسف باشم اما به شدت متاسفم که کاری از دستم بر نمیاد تا برای بهبود وضعیتم انجام بدم .

لحظاتی به سکوت سپری میشه . الف میگه : تو بگو ، تونستی چیزی درباره ی عین به دست بیاری ؟ پروژه ات رو از طریق بروجت دنبال میکنم .

_جدا ؟ فکر نمیکردم پیگیر باشی .

_چرا پیگیر نباشم ، هر چقدرم کلافه و گیج باشم ، اما بروج تو رو دنبال میکنم . تو از کارکترای با ارزش روزمره ی منی .

_ممنون ، نظر لطفته . فعلا چیز زیادی درباره اش نمیدونم . فکرم نمیکنم سناریو های من چندان فایده ای به حالش داشته باشه . اکثر آدما تا لحظه ی مرگ ، همینطورن .

_همینطورن ؟

_بله ، از لاک خودشون بیرون نمیان . معمولا این جا خودشون رو بازسازی میکنن . مشکلات شخصیتیشون رو بر طرف نمیکنن .

الف با شنیدن این حرف دچار تیک عصبی میشه .

_باشه ....دیگه درباره اش صحبت نمیکنم .

با الف به پشت بوم میریم و به ستاره ها خیره میشیم . تشویش و اضطراب و رنج رو از چشمای لرزانش میخونم . دستش رو میگیرم و میگم : بهش فکر کن ، اما امیدوار باش ، با یاس راه به جایی نمیره . تشویش نداشته باش . فقط همین یک بار . من بهت قول میدم که همه چیز درست میشه و تو اون زمان دیگه هیچ چیز از گذشته رو به یاد نمیاری . فقط یه تصویر خوب میمونه . از تو که جنگیدی و جلو رفتی . تو آدم خوبی هستی . من درباره ی این موضوع مطمئنم . تشویش نداشته باش .

شب، توی چادر ، مشغول مرتب کردن یادداشت هام هستم که ایمیلی از طرف دال دریافت میکنم . اون نوشته : امشب کارناوال قاب نارنجی برگزار میشه .

کارناوال قاب نارنجی برنامه ای مخصوص مدارسه که توی اون ، تراکنش فکری و میزان شهود افراد ، روی برد بزرگی میره . یه جور مسابقه است که بدون اطلاع قبلی و به صورت تصادفی

صورت میگیره . متوجه قاب روی دیوار اتاق الف میشم . این قاب نشون میداد که الف هم ممکنه یکی از شرکت کننده های این مسابقه باشه . مطمئنا تا الان فهمیده . اما معنیه تابلو رو هنوز نفهمیدم .

از طریق بروج ها ، مسابقه رو به طور زنده دنبال میکنم . فعلا ساعات ابتدایی مسابقه است . توی هر دقیقه ششصد نفر از دور مسابقات حذف میشن . چیز زیادی درباره اش نمیدونم ، اما معیار سنجش به شدت انتزاعیه . خوده اسم مسابقه هم مفهومیه و برداشت های متفاوتی ازش صورت میگیره و متاسفانه منم یه ساریو نویس درجه ی سه هستم .

نارنجی یعنی شور و نشاط با بردباری ؟ از رنگ نارنجی برای جلب توجه در علامت ها یا تابلو های ترافیکی در جاده ها و بزرگراه ها استفاده میشود ؟ این رنگ باعث حالت خوشبینی در فرد میشود ؟ رنگ نارنجی انرژی رنگ قرمز و شادی رنگ زرد را ترکیب میکند؟ نارنجی نمایانگر غیرت و جدیت، شیدایی و شیفتگی ، شادی، خلاقیت و سازندگی ، اراده و نیت ، جذابیت ، موفقیت ، شجاعت و تحریک پذیری می باشد ؟ من دقیقا نمیدونم و مطمئن نیستم .

.

.

.

این روزها اینقدر درگیر مسائل پیش پا افتاده شدم که حس میکنم به تنهایی و انزوام بی احترامی کردم . مدت زیادیه که طبیعت رو لمس نکردم و به مسائل فلسفی فکر نکردم . درگیر بقیه بودم . امروز هوا نیمه ابریه و امکان داره تا بعد از ظهر بارون بیاد . دوست خوبمون دال، آروم و بی دغدغه مشغول روزمرگی خودشه و خبر خاصی ازش ندارم .

هیچ کدوم از اخبار رو نخوندم و فکر هم نکنم خبر خاصی باشه . ترول ها جشن با شکوه دیگه ای بابت کسب یه افتخار دیگه گرفتن . این جشن بابت تصادفاتیه که رخ داده . این تصادفات تونسته تعداد زیادی از آدمایی که اونا مدت هاست زیر نظر داشتن رو بکشه . خسارت زیادی به بخشی از

اجتماع زده که اونا خواستن و این براشون خوشایند و شادی آوره . درباره ی جزئیاتشون چیز زیادی نمیگم چون حس میکنم حساسیت برانگیزه .

گاهی اوقات از فکر کردن به این که چه بازی بازیه مسخره ای هزاران آدم رو میکشه و عده ی زیادی رو مایوس میکنه ، به خنده میوفتم . توی دنیای شما آدمای زنده ، آدمای زیادی هستن که باهوش ، با فکر و برنامه و منطقی به نظر میرسن . به حال اونا غبطه میخورید و دوست دارید عملکردتون مثل اونا باشه . ولی از این جایی که من دارم دنیا رو میبینم ، چیزی فراتر از نسبی حاکمه . هیچ حدس و گمانی شانس محقق شدن رو نداره. باطن قضیه هیچ وقت محقق نمیشه و فقط ظاهر ماجراست که میتونه افراد رو فریب بده . هیچ حدس و گمانی نمیتونه به واقعیت تبدیل شه . هیچ موجودی نمیتونه برای آینده و آرزوهاش برنامه ریزی داشته باشه . شاید فکر کنید که قدرتی قوی تر داره همه ی عملکردتون رو کنترل میکنه ، اما حقیقت اینه که هیچ چیزی قدرت مهار کردن یه دنیای احمقانه رو نداره . و در واقع حماقته که داره دنیای پر از جاذبه رو پیش میبره . اسمش میتونه موفقیت ، خلاقیت ، پیشرفت و تعالی باشه . ادبیات ما برای کشف این موضوع کاملا ناکارآمده .

از الف بی خبر بودم تا این که آخرین فعالیتش توی بروج مدرسه شو دیدم. دلیل مراجعه ام به بروج، پیدا کردن یه سری اطلاعات برای نوشتن سناریوی رویا بود. الف جهان بینیه رنج آوری داره که سناریو نویسیش رو تحت تاثیر قرار میده. حس میکنم هر روز که مهارت بیشتری پیدا میکنه و چیزای بیشتری یاد میگیره ، جلوی من، به عنوان یه قطب کاملا مخالف، قد الم میکنه.

نمیخوام بدبین باشم اما حس میکنم الف به نوعی نیمه ی تاریک منه. به نوعی نقش یه استاد رو براش دارم. اما یه استاد مقهور که نه خواسته و نه تونسته مقتدر عمل کنه. یکی از شاگرد ها، سناریویی رو اشتراک گذاشته . اما مضمون سخیف و زننده ای داره. سوالی که برای من پیش میاد اینه که آیا ما میتونیم مفاهیم رو در قالب فحش و هزلیات ، برای ارواح زنده ارسال کنیم؟ جهان بینیه شخص، به شدت روی دنیایی که به طرفش کشیده میشه تاثیر داره. . . درباره ی موضوعات زننده ، با نویسنده ها مطالبی رو در اشتراک میذارم.

سین یکی از سناریو نویس های پاره وقته که توی کار خودش صاحب سبک شده. اون خیلی راحت از این مضامین استفاده میکنه و میگه : حقیقت اینه که این مسائل توی دنیای آدمای زنده

چندش آوره. ولی کار ما توی دنیای زنده ها صورت نمیگیره. ما توی دنیای ژرف و راز آلود خواب ها هستیم.